

داستان کوتاهی از دارن شان

هدیه دارن شان به هوادارانش

به مناسبت ایام کریسمس سال 2010 میلادی

شانتا کلاوس



اثری از : دارن شان

مترجم : کارن استاتمو (Y.S)

کلیه حقوق این متن به وب سایت طرفداران فانتزی و مترجم اثر تعلق دارد .
هر گونه کپی برداری ، بازنویسی ، تایپ مجدد و ... متن بدون ذکر نام
وب سایت مربوطه ممنوع می باشد و جرم محسوب می شود .

با تشکر

مدیریت وب سایت طرفداران فانتزی

FANTASYFANS.ORG

دارن شان مفتخر به پیشکش تنها شانتا کلاوس¹ در این کریسمس ، برای سرگرمی شما در داستانی خفن و پر التهاب می باشد ...

« کریسمس لعنتی مبارک !!! »

[این داستان فصلی زیبا و نه اتفاق افتاده به طور جدی ، در طول و بعد از اتفاقات توصیف شده در « دخمه های خونین » قرار گرفته است ، همچنین این داستان شامل تماس مختصری با لرد لاس و نگاه سریعی در دنیای ماخراس (*MaXras*) ، که در کتاب آینده من « جلاد لاغر » قرار دارد ، می باشد ...]

« خودتو تکون بده ، تنبل پشمالو ! » خانم کلاوس در حالی که مشت محکمی به دنده های همسرش می زند ، رو به او فریاد می کشد : « الان شبِ کریسمس »

« واقعا ...؟! » شانتا ناله کنان این را می گوید « انگار فقط پنج دقیقه است که سرمو زمین گذاشتم ... » عادت شانتا این بود که پس از تحویل اسباب بازی ها به همه دخترها و پسرهای جهان در هر کریسمس ساکش را به گوشه ای پرتاب کرده و تا 24 دسامبر سال بعد در تختش می ماند ، یک تلویزیون بزرگ و مسطح در سمت راست و یک دستشویی نیمه کاره در سمت چپ تخت غول پیکرش قرار گرفته بود و همینطور دکمه های مختلفی

¹ : Shanta Claus – آقای شانتا کلاوس ، این اسم در واقع اشاره به کلمه Santa Claus به معنی بابا نوئل دارد ، نوعی بازی با کلمات به حساب می آید و می توان تنها بابا نوئل دنیا هم معنی کرد .

که کارهای متعددِ مورد نیاز او را انجام می دادند به کنار تخت او متصل بود . او می توانست به راحتی رفتارهای هر بچه ای را در تلویزیون بزرگش نظارت کند و دکمه ها هم تمام کارهای مورد نیاز هر انسانی را برای او انجام می دادند ، اگر شما هم چنین امکاناتی داشتید ، آیا هیچ موقع تختتون رو ترک می کردید ؟!!

« تکنون بخور، چاقالو ! » خانم کلاوس در حالی که با انگشت ضخیمش دومرتبه به او سیخونک می زد ، غرغر کرد : « پری ها بسته بندی همه اسباب بازی ها رو تموم کردن ، به گوزنهای شمالی هم غذا داده شده و برای حرکت آماده اند ، بیرون هوا مه آلوده بنابراین هدایت امسال هم به عهده رودولف² زمان داره می گذره ، یالا اون هیکل گنده و پشمالوی جوشیتو بلند کن ... »

شاتنا قبل از اینکه او توهین هایش را به پایان برساند ، پارس کنان گفت : « خیلی خوب » او پاهایش را به بیرون تخت آویزان کرده (او هیچ گاه لباسها یا چکمه هایش را در تخت خوابش در نمی آورد) و خمیازه بلندی کشید و آلفی بدون انتظار واقعی سوال کرد : « نمی تونستی خودت امسال انجامش بدی ؟ »

خانم کلاوس به شیرینی زمزمه کرد : « اگه خیلی خسته ای ، خودم انجامش می دم ، عزیزم » همین امر سبب شد همسر ریشوی او با مخلوطی از شک و تعجب نیم نگاهی به او بیندازد « البته » خانم کلاوس این را گفت و صدایش شروع به سخت تر شدن کرد « به جاش تو باید پخت و پز و تمیز کاری رو برای 12 ماه آینده انجام بدی ، چون اون پری ها برای خودشون غذایی درست نمی کنند و همین طور باید هر صبح برف ها رو از ایوان جلویی پارو کنی ... »

« پری های لعنتی ! » شاتنا غرغر کنان ادامه داد « قطب شمال لعنتی ! کریسمس لعنتی ! » او ناگهان متوقف شد و هوا را از بینی اش بالا کشید ، بوی زننده وحشتناکی در هوا وجود داشت ، او سریعاً از زیر ملافه ها به سمت دیگر اتاق جایی که توالت نیمه کاره قرار داشت ، نگاهی انداخته و ادامه داد « لوله کشهای گاو چرون لعنتی !!! »

² : Rudolph ، گوزن پیشرو .

شانتا احساس بهتری داشت ، زمانی که در سورتمه اش در بالای زمین در حال پرواز بود ، باد از میان موها و ریشه‌های پرپشتش می گذشت ، (البته زمانهایی که یکی از گوزنها باد را از آن خود می کرد و آن را می گسست اصلاً جالب نبود) او در مورد کریسمس بسیار ناله زاری و شکایت کرده بود ولی درحقیقت اینطور نبود ، لذت دادن هدایا ، شگفتی دیدن صورت معصوم کودکان خوابیده ، لیوانهای مجانی و بی شمار نوشیدنی و تکه های کیک -- زمانی خارق العاده و حقیقی ! او به راستی عاشق کریسمس بود .

بعد از کمی دایره وار در سورتمه دویدن و خود را گرم کردن ، شانتا سورتمه اش را که از انبوه هدایا پشتش خم شده بود پایین آورد تا کار تحویل هدایا را شروع کند (کیسه ی هدایا ساکی جادویی بود ، چرا که ظاهرش بسیار کوچکتر از اندازه درونش بود . او این ایده را با تماشای یک قسمت از سریال دکتر هو³ به دست آورده بود .) یک صفحه کامپیوتر به داشبورد متصل بود که لیست بی نقصش روی آن نمایش داده می شد .

این لیست کامپیوتری فکر خانم کلاوس بود و اگرچه شانتا در مقابل استفاده از آن مقاومت کرده بود ، ولی حالا از وجود آن بسیار خوشحال بود ، او می توانست همزمان با کارش در اینترنت هم گشتی بزند ، مثلاً او هرگز تصور نمی کرد در اینترنت اینقدر سایتهای طرفداران سارا میشل گلر⁴ وجود داشته باشه !!!

لیست به صورت ناحیه ای و الفبایی ترتیب داده شده بود ، کنار اسم پسرها و دخترهای خوب صورتک های کوچک خندانی وجود داشت که او با کلیک روی آن صورتک ها می فهمید آن بچه ها چه اسباب بازیهایی تقاضا کرده بودند و کنار اسم بچه های بد ابر سیاه کوچکی وجود داشت ، این بچه های گستاخ هیچ هدیه ای دریافت نمی کردند و به جایش هنگامی که شانتا روی سقف آنها فرود می آمد ، یکی از گوزنها را به پایین دودکش

³ : doctor who

⁴ : Sarah michelle Gellar

فرستاده و او بچه لوس بی تربیت را با قطراتی نمناک می کرد . (انگار که آن بچه خودش را خیس کرده)
گذشت زمان برای شانتا همانند انسانهای معمولی نبود ، به ازای هر ثانیه انسانهای معمولی او 10 دقیقه را تجربه می کرد ، بنابراین هر دقیقه ی افراد معمولی مساوی 10 ساعت در زمان شانتا و هر ساعت معمولی معادل 600 ساعت (مساوی 25 روز) در قلمرو شانتا بود . به این صورت او می توانست تمام دنیا را در یک شب پوشش دهد و هیچ کدام از شایعات مبنی بر حرکت با سرعت نور او حقیقت نداشت ، او با گوزنهایش به ندرت با سرعتی بالاتر از 30 مایل در ساعت حرکت می کرد .

بعد از حدود 2000 میلیون خانه و چندین میلیون لیوان نوشیدنی شانتا نسبتاً بی تعادل روی سقف خانه ای فرود آمده و پس از توقف ، مضطرب ، شروع به چک کردن صفحه ی مانیتورش کرد ، نام پسری که در این خانه زندگی می کرد ، استیو لئونارد⁵ بود ، ولی اکثر مردم او را به نام استیو لئوپارد⁶ می شناختند ، اگرچه او به هیچ عنوان بچه خوب و خوشایندی تصور نمی شد ، ولی در این سال هیچ قانونی را شکسته و مستحق دریافت هدیه ای بود ، شانتا به شخصه ترجیح می داد بدون توقف پروازکنان از روی خانه رد شود ، اما به هر حال قانون ، قانون بود . بنابراین با آهی بلند ، هدیه خواسته شده را از ساکش بیرون آورده و به پایین دودکش لغزید .
« تقریباً همون زمان » همان طوری که شانتا ، همانند کرمی از میان حفاظ های شومینه دیواری عبور می کرد ، شخصی این جمله را بیان کرد .
شانتا خیلی سریع با حالت تدافعی برگشت ، ولی با دیدن استیو لئوپارد با صورتی به نحسی همیشه ، که روی صندلی اش نشسته و به او خیره شده بود ، آرام گرفت .

⁵ Steve Leonard

⁶ Steve Leopard

شانتا با ناراحتی گلپوش را صاف کرده و گفت : « به نظرم ... من بهترین چیزها رو دارم ، دوست داری ، سال آینده CD یا بازی کامپیوتری عالی ای ، به جای ... »

« نه ! » استیو محکم به میان حرفش پرید : « برای سال بعد هجدهمین چاپ همین کتاب ، یک چکش جدید

و میخهای بیشتری می خوام . یک عالمه میخ ! »

« خیلی خوب » شانتا با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت « اگرچه همه اینها نسبتاً برای من وحشت آورده ... » او به بالای دودکش لغزید و پسرک ترسناکِ سرد را در اتاقش با کتاب ، چکش و میخ ها ... و افکار تاریک و وحشتناک انتقامی انحرافی تنها گذاشت .

از خانه استیو به خانه های تامی جونز⁷ و آلن موریس⁸ نیاز به پرش کوچکی بود . آنها سابقاً دوستان نزدیک استیو بودند ، اما این روزها خیلی با او نمی پریدند . شانتا از این بابت خوشحال بود ... به نظر او ارباب لئوپاردِ جوان تأثیر بدی حتی روی احمق ترین آنها داشت و کافی بود با او قطع ارتباط کنند .

تامی درخواستهای معمولی کرده بود ... دستکش ها ، توپ و پیراهن فوتبالی و همینطور جدیدترین بازی فوتبال برای رایانه اش ... اما آلن درخواست عجیبی کرده بود ، به طور معمول او اسباب بازی ، CD یا انواع بازی ها را درخواست می کرد اما امسال او یک جعبه وسایل علمی خواسته بود . شانتا ، موریس را پسری ساده لوح می دانست . بنابراین از دیدن علاقه موریس به مسائل علمی متعجب و در عین حال خوشحال شده بود . شاید هنوز امیدی برای نوجوانترها وجود داره !!!

⁷ Tommy Jones :

⁸ Alan Morris :

همان طوری که شانتا جعبه را از کیسه اش در می آورد متوجه چیز عجیبی شد ، همراه جعبه یک مجله و تعدادی کاست بود . شانتا با ورق زدن مجله متوجه شد که آن یک ژورنال علمی پر از اصطلاحات و عبارات پیچیده و سرگیجه آور است . شانتا در میان گشت زنی اش در ژورنال متوجه صفحه ای تاخورده شد ، با مطالعه پاراگراف اول مقاله موجود در آن صفحه دریافت ، که مقاله در مورد کلون کردن⁹ می باشد .

« چه چیز عجیبی درخواست کرده ! » او با خودش زمزمه کرد و علی رغم نفرتش از اینکه اشتباهی کرده باشد به بازگشتش به سورتمه و چک کردن لیست و هدیه خواسته شده اندیشید ، اما در همین حین ، ناگهان صدایی همانند مار در سرش پیچید .

« فقط مجله رو همون جایی که هست بذارش ، توی مسخره ی احمق کله پیازی » صدا هیس هیس کنان بیان کرد . شانتا سعی کرد صدا را نادیده بگیرد ، ولی از روی شوک ناگهانی فریادی کشید .

« من این ص... ص... صدا رو می...می... میشناسم » شانتا در حالی که صدایش می لرزید ادامه داد : « ولی از کجا ... ؟ »

« تو یک مرتبه ، خیلی سال پیش یک ساعت برای من آوردی » صدا به آرامی با خود خندید و ادامه داد « قلبی شکل »

چشمهای شانتا از تعجب گشاد شده و او سریعاً ژورنال را برداشت تا پاره و تکه تکه کند ، مسلماً هیچ هدیه ای از این مداخله گر بخصوص نمی توانست رویداد خوشایندی را به زندگی آلن جوان بیاورد ، اما همانطوری که انگشتانش روی کاغذ براق مجله قفل شد ، صدا به آرامی در سرش دمید و به همراه خود تمام خاطرات مکالمات و ترسها و شکهای شانتا در آن لحظات را برد .

شانتا لحظاتی در همان جا ایستاد و سعی در به یاد آوردن مطالب مهم لحظاتی پیش کرد ، چیزهایی که اینقدر ذهنش را به خود مشغول کرده بود .

⁹ : نوعی مشابه سازی همزاد و کپی برداری زیستی

ولی زمانی که چیزی به خاطرش نیامد ، شانه هایش را با بی خیالی بالا انداخته ، صفحات مجله را دوباره صاف کرده و در حالی که اتاق را به بالای دودکش ترک می کرد ، آن را در اتاق باقی گذاشت . همانطوری که شانتا افسارها را دوباره برداشته و عازم خانه دیگری می شد ، بی اختیار به خود لرزید ، انگار که شخصی همین حالا از روی قبر او گذشته باشد . شخصی با چکمه های بزرگِ دهان گشادِ زرد رنگ ...

توقف بعدی در مسیر شانتا منزل خانواده ی « شان » بود، جایی که آنی شان¹⁰ جوان در تختش جمع شده و همانند خرسی خروپف می کرد . شانتا همان طوری که به سر تا پای آنی و عروسی که با او خوابیده بود ، نگاه می کرد ، با ناراحتی لبخندی زد . عروسی مو مشکی با چشمان قهوه ای ، چیزی که برای او یادآور و شبیه به برادر گمشده اش « دارن » بود. (آنی و خانواده اش باور داشتند که دارن مرده است ، اگرچه شانتا بهتر می دانست.)

« ای کاش می توانستم حقیقت را به تو بگویم » شانتا با افسوس این را بیان کرد و در حالی که کف دستش را مقابل گونه گرم دخترک معصوم قرار می داد ، ادامه داد : « اما من اجازه دخالت در مسائل این چینی را ندارم . » و دوباره افسوس خورد . او هدیه ی دخترک را در جورابی که در کنار قسمت پایین تختش آویزان بود ، قرار داد و برگشت تا آنجا را ترک کند . عروسی دیگر و این بار حتی شبیه تر به برادر دوست داشتنی و گم شده اش ...

هنگام بازگشت شانتا متوجه حرکت بسیار آرامی در کنار پرده ها شد ، توقف کرد ، سپس خم شده و یک عنکبوت بزرگ بی خطر را در میان دستانش گرفته و بلند کرد و رو به او گفت : « تو باید با من بیای خانم کوچولو » و

¹⁰ Annie Shan :

عنکبوت را داخل دستمال جیبی اش گذاشته و به بیرون به جایی که قصد آزاد کردن آن را داشت ، رفت : « آئی اگه بیدار بشه و تو رو ببینه له ات می کنه و برای یک ساعت تموم جیغ می کنه ، اون هیچ علاقه ای به عنکبوتها نداره ، خوب ... البته این چیزیه که به برادرش مربوط میشه ... »

شانتا در دو ساعت گذشته ، باید به خانواده غم زده دیگری سر می زد ، جایی که بچه های گرسنه¹¹ زندگی می کردند . آنجا سابقاً خانه شاد و پر جنب و جوشی بود ، تا اینکه یکی از بچه ها (سم باهوش و پر حرف) شروع به تبدیل شدن به فردی وحشی و حیوانی گرگ مانند کرد ، افراد خانواده سعی کرده بودند دوباره با هم زندگی کنند ، اما این کار آسانی نبود .

کریسمس گذشته ، شانتا مجموعه ای از اسباب بازی ها ، عروسکها و بازیهای معمولی درخواست شده را تحویل داده بود . اما در این کریسمس ، همه بچه های خانواده تقاضای هدیه مشترکی را کرده بودند . آن هم هدیه ای دیوانه وار ، به طور معمول شانتا چنین تقاضاهایی را نادیده می گرفت ، اما این بار به خاطر حسِ ترحمش برای اعضای خانواده و تأسفش برای حادثه ای که از سر گذرانده بودند ، تصمیم گرفت استثنائی قائل شود .

- زود باش !

شانتا در حالی که این جمله را فریاد می کشید ، ساکش را به سختی تکان می داد « د ... یالا ... خودت بیا بیرون »

¹¹ Grest :

او حیوان کوچکِ پشمالویِ سر در گمی را از ساکش بیرون آورد . یکی از ساکنان طبیعی قطب شمال - یک بچه خرس سفید قطبی ... بچه های خانواده گرسنه حیوانات خانگی زیادی داشتند ، سگ ، گربه ، بزغاله و انواع ماهی های رنگارنگ ، ولی همیشه آرزوی حیوانی مخصوص را داشتند ، حیوانی که نتوانند در هر جایی پیدا کنند .

پری های شانتا ماه ها مخفیانه در میان خرسهای سفید قطبی مشغول جست و جو جهت یافتن توله مناسب بودند ، توله ای که نتواند خیلی رشد کند یا به حیوانی درنده خو تبدیل شود و سرانجام توله ی یتیم و حائز شرایط را یافتند.

- بچه خوبی باش .

شانتا در حالی که بچه خرس را در پایین درخت کریسمس اتاق نهارخوری می نشاند ، به آرامی در گوشش نجوا کرد ، « رو فرش هم کثیف کاری نمی کنی » خرس هم در حالی که به بالا ، به صورت مرد ریشوی شل قرمز نگاه می کرد ، با خوشحالی نالید .

« اوه ، تقریباً داشت فراموشم می شد ... » شانتا به سمت توله خرس برگشته و علامت کوچکی را روی سینه او چسباند ، در وسط علامت عبارتی به رنگ قرمز به چشم می خورد ، عبارتی که شانتا امیدوار بود ، بعد از دردهایی که این بچه ها متحمل شده بودند ، شادی بزرگی را برایشان به ارمغان بیاورد ... " از توله به خوبی مراقبت کنید . « اسمش سم » "

همان طوری که شانتا در چند ساعت بعد ، به سمت توقف گاه بعدی خود در پرواز بود ، ناگهان پنجره ای با نور آبی کم رنگ در آسمان مقابل او باز شد . شانتا سریعاً متوجه خطر شده و سعی کرد سورتمه و گوزن ها را به سمت دیگری هدایت کند ، اما خیلی دیر شده بود ، رودولف ، گوزن پیشرو به آن برخورد کرده و در آن ناپدید شده بود . سپس سایر گوزن ها ، سورتمه و خود شانتا ، با نیرویی به داخل دنیایی سرشار از وحشت های اهریمنی کشیده شدند .

شانتا خودش را بالای قصری ساخته شده از تار عنکبوت یافت .

بیرون از قصر، در تختی بزرگ و مجلل ، بافته شده از تارها ، ارباب این قلمرو با دو تا از نوچه هایش منتظر او بود .

شانتا به بازگشت و عبور از میان پنجره فکر کرد ، اما خیلی زود به اشتباه بودن آن پی برد ، او در این دنیا هیچ

نیروی نداشت و اگر سبب عصبانی شدن ارباب می شد ، آینده ی بدی را برای خود و تیمش رقم می زد .

شانتا روی زمین نزدیک به تخت فرود آمد ، زمینی ساخته شده از لایه های مختلف تار عنکبوت . با فرود او ،

ارباب شیطانی متکبرانه از جایش برخاست و در هوا شناور ماند . او پوستی قرمز کم رنگ داشت ، با چشم های

قرمز تیره ، هشت بازو ، بی هیچ پای و با حفره ای در سینه اش جایی که باید قلب او قرار می داشت . حفره با ده

ها مار کوچکِ هیس هیس کنان ، که مدام در هم می پیچیدند ، پر شده بود .

- من لرد لاس هستم .

- می دونم .

لرد لاس اخمهایش را در هم کشید : « چطوری ؟ »

شانتا به او یاد آوری کرد : « وقتی بچه بودی ، برات حیوانات کوچیکی می آوردم ، تا شکنجشون بدی »

« آه . پس اون تو بودی . من همیشه شگفت زده می شدم » چهره لرد لاس تیره شد « ولی اونها حیوانات واقعی

نبودند ، اونها فقط اسباب بازی هایی دارای هوش بالا بودند . »

« خب البته ، تنها یک هیولا می تونه اجازه بده شیطانی حیوانات واقعی رو بکشه ، تو باید متشکر من باشی که

اصلاً چیزی برات می آوردم ، اکثر هیولاها هیچ چیزی دریافت نمی کنن که البته حقشونه . »

« چرا تو در مورد من استثناء قائل می شدی ؟ »

« میشه اینطور گفت ، که تو تقریباً شیطانی استثنائی بودی » شانتا پوزخندی زد و سپس درون ساکش را گشت و

دو هدیه از آن در آورد .

- بفرمایید .

شاتنا رو به شیطانی کوچک و بچه مانند ، سبز پوست ، با دوگلوله آتشین در کاسه چشمانش و دو دهان کوچک در کف دستانش این را گفت . شیطان که آرتری¹² نامیده می شد ، با عجله بسته را پاره و شیء داخلش را درآورد . آنجویی بسیار قوی ... آرتری با خوشحالی تمام آن را سر کشید ، سپس با صدای بلند و شوکه کننده بادِ گلوی خود را آزاد کرد . به همراه آن آتش از دهان او زبانه کشید و تمام صورتش را در بر گرفت ، ولی در چشم به هم زدنی گونه ها و صورتش دوباره بازسازی شدند . شاتنا که با ابروهای بالا رفته به منظره خیره مانده بود ، به او اطمینان داد : « واقعاً صدای صد تا انفجارو جواب می داد . »

- و این هم برای تو .

شاتنا بسته دیگر را به شیطانی سگ شکل ، با سر تمساح و دستان یک زن داد . نام او وین¹³ بود . وین بسته را با دندانهای نیشش پاره کرد ، داخل بسته یک برس محکم مخصوص برای پوست او ، مقداری ژل مومی شکل برای درخشش پوزه اش و یک براق کننده ناخن بود ... وین در حالی که از خوشحالی پارس می کرد ، روی دو پای عقبش نشست و سعی کرد تصمیم بگیرد کدام یک از آنها را اول تست کند .

- چقدر زیرکانه .

لردلاس ادامه داد : « اما تو نمی تونی به این راحتی ها منو راضی و آروم کنی . »

« خیلی از این بابت مطمئن نباش » شاتنا پوزخندی زد و یکی از CD های فیلم جدید سپیده دم¹⁴ را از کیسه اش درآورد ، « این CD به همراه یک لیوان چای باید برات مناسب باشه » و در حالی که لبخند مغرورانه ای بر لبانش نقش می بست ، ادامه داد « این فیلم چشم اندازی ایده آلی برای کسیه که به بدبختی و بیچارگی عشق می ورزه . »

¹² Artery :

¹³ Vein : وین یک هیولای دختر بود . (زیرا برای وین از کلمه she استفاده شده است .)

¹⁴ Twilight : سری فیلم هایی با محوریت خون آشام ها و گرگما ها .

- نه .

لرد لاس شانتا را غافلگیر کرد « من قبلاً اونو دیدم ، اون فیلم باعث تأسف من شد ، حتی یک بیننده ی غم و اندوه هم محدودیت های خودشو داره . در این فیلم تنها نگاه های خیره ی در حال تولد بسیار تاریکی وجود داره که یک ارباب شیطانی به راحتی می تونه لمس کنه . »

« اهم ... » شانتا فکورهانه ادامه داد : « این یک مقداری دعوت به مبارزه است . خیلی خوب ، در هر صورت ... نظرت راجع به ... این چیه ؟ » او شیء بزرگ چندین وجهی رنگارنگی را از ته ساکش بیرون آورده و به سمت لردلاس پرتاب کرد . ارباب شیطانی هدیه را گرفته و با شک مشغول واریسی آن شد .

- این دیگه چیه ؟

- یک مکعب روبیک مخصوص¹⁵

شانتا با نگاهی مغرور ادامه داد : « طراحی شده برای مخلوقی با هشت بازو ، فقط همین یکی در سرتاسر دنیا وجود داره ... اون می تونه تو رو برای ساعتها گیج کنه و حتی ممکنه برای تو از شطرنج با حالتی باشه ... »
« شک دارم » لردلاس فین فینی کرد : « اما بعداً یک نگاهی بهش می اندازم »
« خیلی خوب ، کریسمس مبارک ... » شانتا این را بیان کرده و دوباره سوار بر سورتمه اش شد .
« تو فکر می کنی داری کجا می ری ؟ » لردلاس به آرامی سوال کرد .
« من هنوز اسباب بازی های زیادی دارم ، که باید تحویل بدم . میلیون ها پسر و دختر منتظر من هستند . »



¹⁵ : Rubiks Cube ، مکعب روبیک یک جورچین و پازل مکانیکی برای سرگرمی .

« اوه بله ، خوب شد گفتی ، یادم نبود . اونها چقدر ناراحت میشن اگه تو نتونی به ملاقاتشون بری ... »
 لردلاس به طرز مسخره ای خندید : « می دونی که من عاشق نا امیدیم ، فکر شیون میلیونها کودک منو دیوونه می کنه ... »

- اگه سعی کنی منو اینجا نگه داری ، دردسرهایی وجود خواهد داشت .
 شانتا همانطوری که سعی می کرد ، ترسش را مخفی کند ، حرف هایش را بیان می کرد .
 - اوه واقعاً ، چه کسی می تونه اینجا برای من دردسر درست کنه ؟
 لردلاس متکبرانه لبخند می زد .

شانتا می خواست بگوید خانم کلاوس ، اما خیلی زود متوجه شد ، حرفش چقدر احمقانه به نظر می رسد . بنابراین تصمیم گرفت رویکرد دیگری را در حرفهایش در نظر بگیرد « اگه تو نذاری من برم ، دیگه هیچ وقت نمی تونم برگردم و این به این معنیه که دیگه هیچ هدیه شگفت انگیزی برای تو وجود نخواهد داشت . »
 - واقعاً اینطور به نظر می رسه که من به این هدایا اهمیتی میدم ؟

لردلاس قهقهه بلندی کشید .
 « برات بهتره که اهمیت بدی » شانتا موزیانه این را گفت « من شگفت انگیزترین شطرنج های سراسر دنیا رو در خانه ام در قطب شمال دارم . »

« دستهای شطرنج ؟... » لردلاس فریاد کشید « من از قبل خیلی هاشونو دارم ... »

- اما هیچ کدومشون به نفیسی مال من نیستن .
 شانتا پافشاری کرد : « من زیباترین ، برجسته ترین و قابل توجه ترین دستهایی رو که تا به حال ساخته شده اند ، دارم . من اونها رو برای یک موقعیت مخصوص... برای یک بچه مخصوص ... نگه داشته بودم . »
 لردلاس اخمی کرد : « از کجا بدونم برمی گردی ؟ »

- فقط می تونم بهت بگم ، من هر سال برمی گردم و هر بار یک دست خارق العاده و شگفت انگیز رو با خودم می آورم ، اما تنها اگه ...

شاتنا می خواست بگوید « تنها اگه خوب باشی » اما این عبارتی بیهوده برای گفتن به یک شیطان بود ، بنابراین دیگر ادامه نداده و حرفش را نیمه کاره رها کرد .

لردلاس برای دقیقه ای فکر کرد ، سپس با قیافه ای گرفته بیان کرد : « خیلی خوب ، تو می تونی بری . اما اگه دستهای شطرنجت اینطور که تو ادعا می کنی جالب و خارق العاده نباشه ، تو درست در همین زمان در سال بعد در حال جیغ و فریاد کشیدنی !!! »

شاتنا آب دهانش را قورت داد ، لبخند ضعیفی زد ، سپس از زمین جدا شده و سریعتر از هر زمانی در زندگی اش از میان پنجره عبور کرد ... باور کنید هیچ چیزی مانند ترس از یک ارباب شیطانی نمی تونه کمی به سرعت سورتمه تون اضافه کنه !!!

شاتنا خیال می کرد ، مستقیماً به زمین بازخواهد گشت . اما در حال عبور از پنجره ، دچار نقصی در نقل وانتقالش شد و به جای زمین خود را در دنیای ماخراس¹⁶ یافت . در شهر وادی¹⁷ ، در کشوری به نام ابو آینه¹⁸ .

ام آینه¹⁹ مردمی ظالم و قدرتمند بودند . آنها بیشتر شهرهای مرزی را تسخیر کرده و بر دریاها حکمرانی می کردند ، که این امر به آنها اجازه می داد تا با سرزمین های دوردست وارد جنگ شده و یا آشوبهای به وجود آمده را رهبری کنند . برده داری امری رایج در این شهر بود و هر عمل جنائی با قطع سر فرد خلافکار مجازات می شد . در « ابو آینه » اگر شما روی پای شخص اشتباهی تف می کردی ، خیلی زود خود را در بخش مربوط به جلادان می یافتی .

¹⁶ Makhraas :

¹⁷ Wadi :

¹⁸ Abu Aineh :

¹⁹ Um Aineh :

شانتا هیچ میلی برای گذراندن وقتش در چنین مکان خشن و غیرقابل بخششی نداشت ، اما پنجره برای دقایقی دیگر باز می ماند ، بنابراین او تصمیم گرفت در این مدت ، هدایایی برای افراد خوب این شهر باقی بگذارد . پس به سرعت به پایین به سمت شهر پرواز کرد ، او ابتدا کاخ لرد بزرگ را ملاقات کرد و گردنبندی زیبا برای دختر تازه متولد شده وادی آلگ²⁰ ، به نام دیات آلگ²¹ باقی گذاشت . شانتا با نگاهی به این دختر بچه ی زیبا ، به راحتی می توانست بگوید که زمانی که او بزرگ شود ، به پرnstی زیبا تبدیل خواهد شد .

پسرها با دیدن او دگرگون خواهند شد و به ارتفاعات بلند ، به جایی که برای برنده شدن و تصاحب او تلاش کنند ، خواهند رفت . شانتا امیدوار بود ، که این حقیقت او را به دختری لوس ، خودخواه ، فاسد و متکبر تبدیل نکند . توقف بعدی ، خانه ی خانواده ای خدمتکار بود . آنها هم صاحب دختر تازه متولد شده ای بودند ، باستینا²² ... اگرچه همه آنها او را باس²³ صدا می زدند .

او بچه ای گریه گریه ای و دماغو بود ... شانتا هم برای او یک بسته دستمال گذاشت ، به نظر شانتا زمانی که باس بزرگتر شود ، بهترین استفاده را از آن خواهد کرد !!!

سرانجام شانتا به خودش اجازه داد وارد خانه مشهورترین جلاد شهر شود ، راشد رام²⁴ . جلادها در این دنیا مانند ستاره های پاپ بودند و راشد الویس پرسلی²⁵ یا مایکل جکسون²⁶ ماخراس بود ... مشهورترین در میان جلادان ... همسر راشد اخیراً پسری به نام جیل²⁷ به دنیا آورده بود ، ولی خودش در زمان وضع حمل از دنیا رفته بود که این اتفاق خود مصیبت بزرگی برایشان بود . اما در این شهر این نوع مرگ علامتی مبنی بر تبدیل طفل به جنگجویی خشمگین تلقی می شد ، بنابراین راشد غم فقدانش را با مرحمت خاصی پذیرفته بود .

Wadi Alg :²⁰

Debbat Alg :²¹

Bastina :²²

Bas :²³

Rashed Rum :²⁴

Elvis Presly :²⁵

Michael Jackson :²⁶

Jebel :²⁷

ولی درحقیقت ، جیل ، پسری کوچک و لاغر استخوانی بود و اینطور به نظر نمی رسید که در آینده به جنگجویی قدرتمند تبدیل شود .

شانتا احساس کرد این پسر قدرت تلاش و رسیدن به موقعیت های بالا و فراتر از حد انتظار را دارد . بنابراین برای کمک به او ، شانتا عادات معمول را شکسته و اسباب بازی ای به جیل داد که سبب افزایش اعتماد به نفس در او برای کاوش بخش تاریک و بد طینت خود می شد ... " اسبهای مسابقه برای میدان های مسابقه " ²⁸ و از این جور حرفها !!! سپس شانتا با افسوسی داخل ساکش را گشت و تبری کوچک را در دستان کودک قرار داد . همانطوری که جیل جوان به لبه های تیز تبر نگاه می کرد و چراغ های مسیر آینه خود را روشن می کرد ، شانتا با آرزوی موفقیت و خوشبختی برایش ، خداحافظی کرده و به سورتمه اش بازگشت .

– من باید بعدها زمانی که پسر بزرگ شد ، یواشکی به این شهر برگردم ...

شانتا همانطوری که با عجله به سمت پنجره نور و خوشامد گویی بازگشتش به زمین ، حرکت می کرد ، زیر لب با خود می گفت « من واقعاً کنجکاوم بدونم آینده جیل رام چطور می شه . شاید اون بتونه لاغرترین و بهترین جلاّد کل وادی بشه ... »

شانتا به سفرش ادامه می داد . کشورها و خانه ها مانند مهره های بازی دومینو از زیر پایش می گذشتند . او جاهای بسیاری رفته و نوشیدنی های بسیاری نوشیده بود و حالا کاملاً هوشیار و خوشحال و سرمست مانند بیشتر سالها ، در ادامه سفرش ، بلند بلند برای گوزن هایش آواز می خواند . (البته شعرهایی معمولی و نه چندان با ادبانه ، در مورد کریسمس مانند " در دوردست در یک خوکدونی ")

²⁸ :Horses for courses ، یک جمله معمول به صورت ضرب المثل .

گوزنهای نزدیک به سورتبه گله و شکایت می کردند ، اگرچه رودولف دورتر و در جلوی همه ، جایی که به طور واضحی آوازه را نمی شنید بر عکس بقیه لبخند می زد و روی هدایت امنشان از میان مه ها و ابرها ، با استفاده از دماغ قرمز درخشانش تمرکز کرده بود .

شب دیر هنگام ، در حالی که شانتا و گوزن هایش بیشتر دنیا را پوشش داده بودند ، در جنگلی توقف کرده تا گوزن های گرسنه غذایی بخورند . شانتا بسته های غذای گوزنها را از ساک جادویی اش در آورد و به آنها داد و خودش برای یک قدم زدنی کوتاه و کِش و قوس دادن به پاهای چاقالویش و تهیه آب از چند بوته آن طرفتر حرکت کرد . در هنگام بازگشت ، شانتا از سمت راست خود صدای ناله و زاری شنید .

از روی کنجکاوی ، پاورچین به سمت صدا حرکت کرد . کمی آن طرف تر مرد ریشوی بزرگ جثه و بلند قدی را پیدا کرد که به شکل ناهمواری زیر یک بوته خوابیده بود . (خوشبختانه آن یکی از بوته های خشک بود) و داشت از سرما می لرزید .

همانطوری که شانتا مشغول واریسی صورت مرد و انتخاب نامی برای او بود ، مرد به سختی به خود پیچید و در خواب فریاد کشید : « دست هام... ! دست هام ... ! »

شانتا سریعاً صدای او را شناخت . اگرچه نمی توانست نام واقعی او را به یاد آورد ، ولی در زمان کودکی او را رژی وژی²⁹ صدا می زدند .

– مرد بیچاره انگار زمان خیلی سختی رو گذرونده .

شانتا زیر لب زمزمه کرد (شانتا هرگز به خودش زحمت نمی داد تا حال و احوال بچه هایی را که بزرگ می شدند و دیگر اعتقادی به وجود او نداشتند را چک کند .)

Reggie Veggie :²⁹

- اون سابقاً بچه خوبی بود . بسیار با ادب و علاقمند به محیط زیست .

- دست هام ... ! دست هام ... !

رِژی وِژی (او خودش آر وی ³⁰ را ترجیح می داد) دوباره در خواب ناله کرد .

شانتا نمی توانست دستهای آر وی را ببیند . او دستهایش را داخل کتش جمع کرده بود . اما حدس زد که باید از سرما کبود شده باشند . « فهمیدم » ناگهان فکری در سرش جرقه زد « من یک هدیه کوچک برات می دارم ، یک چیزی که خیلی خوشحالت می کنه . »

شانتا به سرعت به سورتمه اش رفته و با یک جفت دستکش ضخیم بازگشت و آنها را روی برف کنار سر آروی قرار داد . سپس همانطوری که آرام به عقب گام برمی داشت و آر وی خوابیده را ترک می کرد ، از کمک کوچکی که به او کرده بود ، خوشحال بود و لبخند می زد و در فکر خود می گفت « ای کاش می تونستم تا صبح اینجا باشم و صورتش رو وقتی که دستکش ها رو پیدا می کنه ببینم . »

توقف بعدی ، سیرک عجایب . اکثر کسانی که در سیرک کار می کردند ، کریسمس را جشن نمی گرفتند . زندگی آنها در هر شب سال پر از شگفتی و جادو بود . اما تعدادی از بچه هایی که در سیرک زندگی می کردند ، نامه هایی به شانتا فرستاده و درخواست هایی کرده بودند . بنابراین شانتا هم راهی آنجا شده بود . او سورتمه اش را کنار چادر بزرگی پارک کرد ، تعدادی کیف پر از اسباب بازی و کتاب برداشته و به سمت واگن ها رفت و پس از تحویل هدایا با عجله به آقای تال ³¹ و رامو دو شکم ³² که بیرون یکی از همین واگن ها ایستاده بودند ، ملحق شد. آقای تال یکی از دوستان قدیمی شانتا بود . اما این نخستین باری بود که رامو را می دید .

³⁰ R V :

³¹ Mr Tall :

³² Rhamus Twobellies :

مرد بزرگ هیکل ، بسیار کنجکاو بود و سوالات بسیاری در مورد کار و نیروهای شانتا می پرسید . هر دو آنها وجوه مشترک بسیاری داشتند ، حتی در مورد علاقه شان به ویسکی و پیراشکی گوشت !!!

سرانجام ، بعد از مقداری نوشیدنی و تعدادی از خوشمزه ترین ماهی های کباب شده ای که تا به حال خورده بود (که تروسکا³³ آنها را پخته بود) خداحافظی کرده و به سورتبه اش بازگشت . روی صندلی پشت چرمی گرم و نرمش پرید و به سرعت افسارها را قاپید و با صدایی بلند رودولف را صدا زد : « زود باش دیگه ... رودی ... کجایی ؟ بیا... » ناگهان متوقف شد . گوزن دماغ قرمز شانتا در هیچ کجا دیده نمی شد . « رودولف ... ؟ » شانتا با صدایی بسیار بلند فریاد کشید : « کجایی ؟ ... شیطونی بسه !!! ... ما باید ... » ناگهان شانتا با ترسی تهوع آور ساکت شد . او به راحتی می توانست از چادر پشت سورتبه اش ، صداها ی بلند دریدن و جویدن را بشنود . شانتا به آرامی ، با ترسی عمیق و لرزان و آماده برای مواجهه با خطر ، لبه آویزان چادر را بلند کرده و نگاهی به داخل انداخت . تعدادی آدم کوچولو با پوستهای خاکستری و چشمانی سبز و شنل و کلاه هایی آبی رنگ دایره وار کنار هم ایستاده بودند . در وسط دایره تکه های خونین باقی مانده از گوزن قرار داشت . همانطوری که شانتا از شدت ترس خشکش زده بود ، یکی از آدم کوچولوها لنگ لنگان به وسط دایره رفته ، دماغ بزرگ قرمز رنگی را از میان ته مانده ها انتخاب کرده و داخل دهان عریض و پر از دندانهای تیزش پرتاب کرد .

– اوه ، نه ... !

شانتا ناله کنان ، در حالی که لبه چادر را رها کرد تا به جای اولش برگردد ، گفت : « دوباره نه ... ! »

شانتا بقیه شب را با حالت وحشتناکی به سر برد . چیزی که او را حتی بیش از ، از دست دادن ردولف ناراحت می کرد ، پذیرایی خانم کلاوس ، هنگام بازگشتش به خانه بود .

³³ : Truska ، زن ریش دار .

آدم کوچولوها در طول این سالها تعداد زیادی از گوزن های شانتا را خورده بودند و همسرش هر وقت او بدون یکی از این موجودات جادویی به خانه بازمی گشت ، تا یک ماه زندگی اش را به جهنمی بدل می کرد .

شانتا با خود فکر کرد این بار دروغی به همسرش بگوید ... مثلاً می توانست بگوید : « ردولف به هواپیمایی که در ارتفاع کم پرواز می کرد ، خورده بود » ... ولی مثل همیشه خانم کلاوس دروغ را در چشمان او می دید و زندگی را برایش واقعاً تحمل ناپذیرتر می ساخت ، شانتا به هیچ عنوان دروغگوی خوبی برای خانم کلاوس نبود . بنابراین به این نتیجه رسید که بهترین راه بیان حقیقت و پذیرفتن تنبیه اش مانند یک مرد و فرستادن پری ها برای یافتن گوزن دماغ قرمز دیگری برای سال آینده بود ، تا جای رودی را بگیرد .

مرد چاقی درون سورتمه بعد از مرگ ردولف به آهستگی کار می کرد و بیرون ماندنش را بی هیچ عجله ای برای مواجهه با صورت غضبناک خانم کلاوس کش می آورد . در پایین روی زمین تنها دقایقی از شب باقی مانده بود . (به زمان افراد معمولی) زمانی که او بسته ی یکی مانده به آخر را به دیی هملاک³⁴ زیبا تحویل داد . کسی که امسال علاوه بر هدایای معمولی درخواست ویژه ای داشت ... یک کلاه و شمشیر دزدان دریایی ...

شانتا می دانست که دیی این وسایل را برای خود نمی خواست و قصد داشت آنها را به شخص دیگری هدیه بدهد. شانتا همچنین می دانست که او هرگز دوستش را در صبح نخواهد دید ... و به احتمال زیاد ، هرگز دوباره او را نخواهد دید ... شانتا فکر کرد کلاه و شمشیر را با خود برده تا این جشن بگذرد ، اما در نهایت تصمیم گرفت آنها را همان جا بگذارد تا دیی خاطرات کوچکی از پسری که برایش بسیار ارزشمند بود ، داشته باشد . او کلاه و شمشیر پلاستیکی انحنادار مخصوص را بالای هدایای دیگر ، زیر درختِ اتاق خواب او قرار داد . (درخت به خوبی همیشه تزئین نشده بود و شانتا با چهره ای در هم رفته آن را از نظر گذراند .) و آنجا را با عجله به سمت آخرین ملاقات این شب عید طولانی و خسته کننده ترک کرد .

³⁴ Debbie Hemlok :

شانتا آن سه را در هتلی چند مایل دورتر از شهری که دبی هِمِلاک زندگی می کرد ، یافت . آنها سه اتاق جداگانه را که به یکدیگر راه داشت ، رزرو کرده بودند . زمانی که او به اتاقهای آنها رسید ، هر سه با هم در اتاق بزرگتر نشسته بودند . شیخ بزرگتر روی زمین نشسته و در حال رسیدگی به زخم بزرگ و عمیق روی شانه و دست راستش بود . پسر ماری روی تخت نشسته بود و نیمه شیخ هم در حال تماشای اطراف بود .

« من هنوزم می گم تو نباید اونها رو درگیر می کردی » ایورا³⁵ زیر لب زمزمه کرد و همان طوری که شیخ آب دهانش را روی بریدگی می ریخت ، خود را به کناری کشید « اگه نقشه کار نمی کرد ... »

« اون یک ریسک بود » دارن با حرف او موافقت کرد « اما راه دیگه ای نبود تا تو رو زنده برگردونیم . اگه ما ... »

- ساکت !

آقای کرپسلی³⁶ ناگهان به میان حرف آنها پرید و سرش را سریع به سمت پنجره ، جایی که شانتا مشغول استراق سمع بود ، چرخاند « من یک صدایی شنیدم . »

« هیچ کس نمی دونه ما این جایییم ...! » دارن نفس نفس زنان بیان کرد و با وحشت روی پاهایش پرید : « اونا می دونن ؟ ... »

- همه چی مرتبه ...

شانتا این جمله را گفته و از میان شکاف کوچک کنار پنجره به داخل لغزید و به طور ناگهانی مقابل آنها ظاهر شد

« ... فقط ... منم ... »

Evra :³⁵

Mr Crepsley :³⁶

« اوه ! » آقای کرپسلی در حالی که خیالش راحت شد ، این را گفت « خیلی وقته ندیدمت ... فکر کنم ، حدود 50

سالی بشه . چطوریا بودی ؟ »

« هی ... بدک نبودم ... » شاننا لبخندی زد .

« آیا اون ...؟ » ایورا در حالی که چشمان مار گونه اش از تعجب گرد می شدند ، سوال کرد .

« باید باشه » دارن پاسخ داد : « اون نمی تونه کس دیگه ای باشه ... » و در حالی که به بالا به مرد خندان لباس

قرمز نگاه می کرد ، ادامه داد (لباسهای شاننا هم رنگ لباسهای آقای کرپسلی بود ، البته مسلماً با شباهتی عجیب)

« اما تو اینجا چی کار می کنی ؟... »

« تحویل هدایا » و با پوزخندی بیان کرد « می دونم که شما هیچ تقاضایی نکرده بودید ، اما بعد از همه

دردسرهایی که اخیراً از سر گذروندید ، فکر کردم مستحق دریافت هدایایی هستید . این جا ... » شاننا یک جعبه

روغن سبز رنگ به ایورا داد . « اینو رو زخمات بمال . می تونه بدترین دردها رو از بین ببره و به التیام سریعتر

کمک کنه »

« عالیه ! » ایورا سریعاً جعبه را گرفته و مشغول استفاده از آن شد .

« و این هم برای تو ، لارتن . » و یک جعبه لوسیون برنزه کردن پوست را به شیخ گیج شده داد .

« من واقعاً فکر نمی کنم استفاده چندانی از این داشته باشم » آقای کرپسلی با حالت گیج و خشکی بیان کرد .

« اگه یک وقتی تو آفتاب گیر بیوفتی می تونه خیلی برات مفید باشه . نگهش دار . هیچ کس نمی تونه بگه آینده

چی پیش میاد . ولی من فکر می کنم تو حتماً توی کتاب نهم بهش احتیاج پیدا می کنی !!! »

« منظورت چیه ؟ » آقای کرپسلی اخم هایش در هم رفت .

« هیچی ... » و در حالی که می خندید ، ادامه داد : « فکر کن یک جوک گفتم ... »

شانتا چرخید تا دارن را ببیند و لبخندش ملایم تر شد : « تو داری سالهای سختی رو می گذرونی ، مگه نه ، ارباب شان ؟ »

« زمان های راحت تری هم یادم میاد » دارن با ناراحتی حرفش را تایید کرد .

« کار زیادی از دستم بر نمیاد ، اما شاید این بتونه کمی خوشحالت کنه ، لااقل برای یک مدت کوتاه . » او

یک CD بدون نوشته یا برچسبی را به دارن داد .

« متشکرم » دارن در حال واریسی CD اش ، ادامه داد : « اما من دستگاه پخش کننده اش را ندارم . »

« نگران اون نباش ، اون درست می شه . » شانتا با خنده ای بلند ، یک دستگاه پخش کننده و سیم رابطش را به

او داد . « اینو به تلویزیون وصل کن ، منتها موقع رفتنت جداس کن . »

- روش چیه ؟

- خودت می فهمی .

شانتا چشمکی زد و بدون هیچ خداحافظی دوباره به بیرون لغزید و به سمت قطب شمال ، به سمت تخت خواب

محبوبش ، به سمت یک سال استراحت و به سمت برنامه های تلویزیونی مورد علاقه اش ... و خوب ، صد البته ،

به سمت زبان بُرنده ی خانم کلاوس غضبناک حرکت کرد ...

« زود باش ، بذار توش ! » ایورا به دارن اصرار کرد ، در حالی که دستگاه پخش کننده از قبل به تلویزیون کوچک

هتل وصل و آماده پخش بود .

« هیچ نظری نداری ، که توش چیه ؟ » دارن از آقای کرپسلی سوال کرد .

« نه ، ولی خودت کریس کینگل³⁷ رو به خوبی من می شناسی . فکر نمی کنم چیز درست حسابی توش پیدا کنی. »

چند ثانیه طول کشید تا CD درون دستگاه بارگذاری شده و پخش شود . زمانی که این کار انجام شد ، ناگهان صورتی جلوی صفحه تلویزیون پریده و فریاد کشید : « کریسمس مبارک ... !! » دارن فوراً صورت را شناخت ... آن صورت خودش بود ... « این ... چیه ... ؟ » او شروع کرد سوالی بپرسد ، ولی همان طوری که دوربین به آرامی از صورت او به سمت سه نفر دیگری که به خوبی می شناخت ، چرخید، یخ زد ... پدر ، مادر و خواهر کوچکترش آنی ... « کریسمس مبارک... !!! » آنها با هم فریاد کشیده و صفحه دوربین را با لیوان های نوشیدنی که در دست داشتند ، پر کردند .

« این دیگه چیه ؟ » همان طوری که آدم های روی صفحه تلویزیون شروع به خواندن شعر ، گفتن جوک و بازی با یکدیگر کردند ، ایورا پرسید .

« آخرین کریسمسی که در خانه گذروندم » دارن طوری حرف می زد ، انگار که از درون خالی شده بود و در حالی که به صفحه تلویزیون خیره مانده بود ، ادامه داد : « دایی دِرِک³⁸ اون سال با ما موند و این فیلم رو از ما گرفت . من هرگز بعد از اون این فیلم رو ندیدم ... به نظرم یک کپی برای ما فرستاده ، ولی دایی دِرِک هیچ وقت تو این جور کارا خیلی قابل اعتماد نبود . »

هر سه آنها برای مدت زمان طولانی فیلم دوربین را تماشا کردند که در آن دارن نوجوان ، معصوم و ساده از کریسمسی معمولی در کنار والدین ، خواهر ، دایی و دیگر اعضای خانواده اش لذت می برد . زمانی که اعضای خانواده شروع به باز کردن هدایای کریسمسشان کردند ، چشمان بزرگتر ، خشن تر و جهان دیده تر دارن پر از اشک شدند .

آقای کرپسلی شانه صدمه ندیده ایورا را به آرامی تکان داد و با سر به سمت در اشاره کرده و به آرامی گفت :

Kris Kringle :³⁷

Derek :³⁸

« فکر می کنم بهتره دارن بقیه فیلم رو خودش ببینه » سپس هر دو به آهستگی به اتاق خواب دیگر رفتند ، تا بقیه روز را استراحت کنند .

دارن متوجه رفتن آنها نشد . او در دنیای گذشته و در خاطرات روزهای بی خیالی اش گم شده بود . او CD را تا انتهایش تماشا کرده سپس به سرعت آن را به اولش برگرداند . « درود بر تو ، شانتا » او به آرامی در حالی که چهره های دوست داشتنی اش را دوباره و دوباره تماشا می کرد و اشک هایی گرمابخش و از روی خوشحالی بی اختیار از چشمانش فرو می ریخت ، زمزمه کرد . « این بهترین هدیه تمام عمرمه ... » سپس به عقب تکیه داده و انگشتانش را نزدیک کنترل از راه دور نگه داشت و تمام روزش را به شادی ، خوشحالی و سادگی کریسمس پیش گذراند .

کریسمس مبارک . طرفداران شانتا

من امیدوارم سال **2010** برای همه شما سالی جدید ، عالی و سرشار از لحظاتی خارق

العاده باشد .

دارن

و در ادامه شعرهایی براتون گذاشتم که ممکنه دوست داشته باشید در روز کریسمس یا موقعی که به شکار پرندگان یا مسابقه بوکس میرین، بخونین !!!

صدای طنین زنگ ها

صدای طنین زنگ ها ، مِرلو³⁹ بو می کشه ، ایورا می تونه بینیشو لیس بزنه ،
ونچا مارچ⁴⁰ خیلی تف می کنه و ایوانا⁴¹ طنابها رو مثل لباس می پوشه .
صدای طنین زنگ ها ، در جهنم شبخ ها ، هر شیطانی میخ بزرگی رو حمل می کنه .
(اونها نمی دونن که در حقیقت ارواح بد به یک دریاچه سیاه میرن)
بی پروا در میان زمین ، در شکار وحشیانه شبخ واره ای ،
دارن در پشت ، آقای کرپسلی در جلو ،
چرخش ها و گردش ها ، از چه کسی باید بیم داشت و به چه کسی اعتماد کرد ؟
تنها از یک چیز می توان مطمئن بود ... لرد را بکش یا بیچاره شو !
اوه ، صدای طنین زنگ ها ، همه چیز خوب خواهد شد ، اگر آنها لرد را بکشند ،
اما اگر نتوانند ، هر دو خواهند مُرد و خاندان شبخ ها سقوط خواهد کرد .
اوه ، صدای طنین زنگ ها ، چه کسی می تواند بگوید تا چه عمق مهیبی آنها خواهند رفت ؟
تنها راهی که می توان فهمید خریدن و خواندن کتاب دوازدهم است !!!

Murlough :³⁹

Vancha March :⁴⁰

Evanna :⁴¹

بالای یک دودکش

زمانی که مرلو بالای یک دودکش می رسه ، شروع می کنه به فریاد کشیدن ،
« شما دخترها و پسرها سر و صدای زیادی می کنید ، زمانی که من به داخل خانه هاتان بخزم !!!
من پوستهاتان را پاره خواهم کرد ، شما را با مربا آغشته خواهم کرد ، و داخل بدنهاتان راحریصانه خواهم خورد!!! »
زمانی که مرلو از دودکش خارج بشه بو-هو...! بو-هو...! بو-هو...!

شما بهتره خوب باشید

شما بهتره مواظب باشید ، بهتره زیرک باشید ،
بهتره شجاع باشید ، به شما خواهم گفت چرا ،
شبح واره ها در حال آمدن به شهر هستند .
آنها می خورندتان زمانی که خواب هستید ، تمام مایع بدنهاتان را خواهند کشید تا خشک شوید ،
تمام خونتان را از رگهاتان خواهند مکید
و فریادهاتان کمکی به شما نخواهد کرد .
اوه ، شما بهتره مواظب باشید ، بهتره زیرک باشید ،
بهتره شجاع باشید ، به شما خواهم گفت چرا ،
شبح واره ها در حال آمدن به شهر هستند .
آنها همانند نی ای بزرگ تمام خون قرمز شما را تا ته خواهند مکید ،

بنابراین اگر نمی خواهید به جسدی خشک تبدیل شوید

همین حالا فرار کنید !

اوه ، شما بهتره مواظب باشید ، بهتره زیرک باشید ،

بهتره شجاع باشید ، به شما خواهم گفت چرا ،

شبح واره ها در حال آمدن به شهر هستند .

باید مرلو باشه ...

چه کسی پوشیدن یک لباس سفید خوب رو دوس داره ؟

مرلو پوشیدن یک لباس سفید خوب رو دوس داره .

چه کسی ناخن ها و دندان های تیز بلند به دردش می خوره ؟

مرلو ناخن ها و دندان های تیز بلند به دردش می خوره .

لباس سفید خوب ، دندانهای تیز و بلند کارآمد ،

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

چه کسی پوست ارغوانی رنگ شیطانی داره ؟

مرلو پوست ارغوانی رنگ شیطانی داره .

چه کسی روحی به رنگ گناه داره ؟

مرلو روحی به رنگ گناه داره .

پوست ارغوانی ، به رنگ گناه ، لباس سفید خوب ، دندانهای تیز و بلند کارآمد ،

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

چه کسی تنها در شب بیرون میاد ؟

مرلو تنها در شب بیرون میاد .

چه کسی دوست داره مردم رو بترسونه ؟

مرلو دوست داره مردم رو بترسونه .

دهنده ترس به مردم ، تنها در شب بیرون رونده ،

پوست ارغوانی ، به رنگ گناه ، لباس سفید خوب ، دندانهای تیز و بلند کارآمد ،

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

چه کسی در این اطراف دوست داره با استخوان ها بازی کنه ؟

مرلو در این نزدیکی ها دوست داره با استخوان ها بازی کنه .

چه کسی روی تختی خونین می نشینه ؟

مرلو روی تختی خونین می نشینه .

بازی کننده با استخوان ها ، نشیننده روی تختی خونین ،

دهنده ترس به مردم ، تنها در شب بیرون رونده ،

پوست ارغوانی ، به رنگ گناه ، لباس سفید خوب ، دندانهای تیز و بلند کارآمد ،

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

چه کسی مزه مزه کردن پسرها و دخترها رو دوست داره ؟

مرلو مزه مزه کردن پسرها و دخترها رو دوست داره .

چه کسی بزرگترین هیولای سراسر جهان ؟

مرلو بزرگترین هیولای سراسر جهان .

آی پسرها و دخترها ، آی مردم همه جهان ،

بازی کننده با استخوان ها ، نشیننده روی تختی خونین ،

دهنده ترس به مردم ، تنها در شب بیرون رونده ،

بازی کننده با استخوان ها ، نشیننده روی تختی خونین ،

دهنده ترس به مردم ، تنها در شب بیرون رونده ،

پوست ارغوانی ، به رنگ گناه ، لباس سفید خوب ، دندانهای تیز و بلند کارآمد ،

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

همه با هم تکرار کنند :

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

یک بار دیگر - و این بار بلندتر :

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک .

و برای بار آخر این بار با تمام وجودتان :

باید مرلو باشه ! باید مرلو باشه !

باید مرلو باشه با آرواره های وحشتناک !

زمان کریسمس

زمان کریسمس ، درختان کاج و نوشیدنی ، لرد لاس داره به خونه هاتون میاد تا شامش رو بخوره ،
 با اعضای بدن روی آتش و خونه‌های جوشان برای چایش ، این کریسمس بیچارگی محضه !!!
 زمانی برای تکه تکه کردن ، بازی کردن ، غارت کردن ، به دام انداختن ،
 ظلم و قتل عام برای همیشه ، اون داره به دنبال تو میاد ، خوب پس مراقب ارباب باش !!!
 زمان کریسمس ، درختان کاج و نوشیدنی ، لرد لاس هیچ توجهی به ناله هاتون نمی کنه ،
 او آب گوشتِ شما را خواهد کشید و خواهد خورد ، این کریسمس در مجموع بسیار ، بسیار ، بسیار رنجش آور
 خواهد بود !!!

دارن ساختمان را ترک کرده است ...